

پولیسٹا

عصیانگران

پولیسٹا
Hoopa

A stylized illustration of a futuristic city with a robot and a woman. The scene is dominated by a central, towering skyscraper that tapers to a point at the top. The city is rendered in shades of pink, purple, and black, with a strong sense of perspective. In the upper left, a robot with a helmet and a circular visor stands. In the upper right, a woman with long, dark hair is shown in profile, looking down. The title 'عصیانگران' is written in a bold, stylized font across the middle of the image, with a glowing effect. The overall atmosphere is one of high-tech and digital culture.

عصیانگران

مریسا میر
مترجم: پیمان اسماعیلیان



سرشناسه: میسر، ماریسا، ۱۹۸۴ - م.

Meyer, Marissa

عنوان و نام پدیدآور: عصیانگران / ماریسا مایر؛ مترجم پیمان اسماعیلیان.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۵۶۸ص.

شابک: ۱-۱۷۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸؛ دوره: ۸-۱۷۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان های آمریکایی -- قرن ۲۱م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: اسماعیلیان، پیمان، ۱۳۲۲-، مترجم

رده بندی کنگره: PS۲۶۲۲

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۶۶۰۷

RENEGADES © Rampion Books, 2017.

Published in agreement with Jill Grinberg Literary Management, LLC.

Persian Translation © Houppaa Publication, 2021

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، **Marissa Meyer**، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و
اخلاق حرفه‌ای نشر است.

عصیانگران

نویسنده: مریسا مایر

مترجم: پیمان اسماعیلیان

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

ویراستار: شایسته ابراهیمی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان - سندس حمیدیان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۲۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۱-۱۷۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

شابک: ۸-۱۷۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی
دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا
و برج محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی
و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تقدیم به جفری، نخستین قهرمان زندگی ام

نقش آفرینان



عصیانگران: گروه اسکچ

اسکچ^۱ - آدرین اورهارت^۲:
می تواند به نقاشی ها و آثار هنری اش جان ببخشد.

مونارک^۳ - دانابل^۴:
به یک دسته پروانه ی مونارک تبدیل می شود.

رد آس سین^۵ - رابی تاکر^۶:
وقتی این دختر زخمی می شود، خورش به سان سلاحی متبلور می شود؛
سلاح اصلی اش نوعی قلاب چنگک دار از جنس یشم ختایی است.

اسموک اسکرین^۷ - اسکار سیلوا^۸:
دود و بخار به اراده اش حاضر می شوند.

۱. Sketch [نگاره]

2. Adrian Everhart

۳. Monarch [شهریار]

4. Dana Bell

۵. Red Assassin [جانی سرخ]

6. Ruby Tucker

۷. Smoke Screen [پرده ی دود]

8. Oscar Silva

آشوب‌طلبان

ناپتیر^۱ - نوا آرتینو^۲:

هرگز نمی‌خواهد و می‌تواند با لمس دیگران آنان را بخواباند.

دیتونیتور^۳ - اینگرید تامسون^۴:

از هوا مواد منفجره می‌سازد و به اختیار خود آن‌ها را می‌ترکاند.

فوبیا^۵ که نام واقعی‌اش نامشخص است:

بدن و داس بلندش را به تجسمی از ترس‌های مختلف تبدیل می‌کند.

پاپتیر^۶ - وینستون پرت^۷:

مردم را به عروسک‌هایی بی‌اراده تبدیل می‌کند که از او فرمان می‌برند.

کوبین‌بی^۸ - هانی هارپر^۹:

فرمانروای زنبورهای عسل، زنبورهای سبز و زنبورهای وحشی است.

سیانید^{۱۰} - لروی فلین^{۱۱}:

از پوستش سموم اسیدی ترشح می‌کند.

شورای عصیانگران

کاپیتان کرومیوم^۱ - هیو اورهارت^۲:

صاحب قدرت برتر و در برابر حملات فیزیکی تقریباً شکست‌ناپذیر است. می‌تواند جنگ‌افزارهای کرومی تولید کند.

درید واردن^۳ - سیمون وست وود^۴:

می‌تواند نامرئی شود.

سونامی^۵ - کازومی هاسه‌گاوا^۶:

می‌تواند آب تولید کند و بر آن فرمان براند.

تاندربرد^۷ - تامارا ری^۸:

رعدوبرق ایجاد می‌کند و می‌تواند پرواز کند.

بلک‌لایت^۹ - ایوِندر وید^{۱۰}:

تاریکی و روشنی را ایجاد و کنترل می‌کند.

.....
۱. Captain Chromium [کاپیتان کروم]	۱. Nightmare [کابوس]
2. Hugh Everhart	2. Nova Artino
۳. The Dread Warden [پاسبان بیم]	۳. Detonator The [چاشنی]
4. Simon Westwood	4. Ingrid Thompson
۵. Tsunami [آب‌تاز]	۵. Phobia [هراس]
6. Kasumi Hasegawa	۶. The Puppeteer [عروسک‌گردان]
۷. Thunder Bird [مرغ تندر]	7. Winston Pratt
8. Tamara Rae	۸. Bee Queen [زنبور ملکه]
۹. Black Light [نور سیاه]	۱۰. Cyanide [سیانید]
10. Evander Wade	11. Leroy Flin

در آغاز، همگی از جمله‌ی اشرار بودیم.

صدها سال، مردم دنیا از اعجوبه‌ها می‌ترسیدند؛ شکارمان می‌کردند، شکنجه‌مان می‌دادند، از ترس سرکوبمان می‌کردند، ما را ساحره و عفریت و عجیب‌الخلقه و نفرت‌انگیز می‌انگاشتند، در برابر نگاه سنگدل مردمان که به تماشاگرد آمده بودند سنگسارمان می‌کردند، به دارمان می‌کشیدند و شمع آجینمان می‌کردند، مفتخر به آنکه دنیا را از لوٹ وجود شری دیگر پاک کرده بودند؛ حق داشتند که بترسند. صدها سال. چه کسی در برابرشان تاب می‌آورد؟ ایس آنارکی^۱ همه‌چیز را عوض کرد؛ او نیرومندترین اعجوبه‌ها را گرد آورد و به کمک هم شوریدند.

آنارکی از زیرساخت شروع کرد. بناهای دولتی را از شالوده فروریخت. بانک‌ها و بازار بورس به ویرانه تبدیل شدند. پل‌ها را از آسمان به زیر کشید. بزرگراه‌ها را به صحراهایی سنگلاخ تبدیل کرد. وقتی نظامیان هواپیماهای جنگی‌شان را راهی کردند، مثل پشه آن‌ها را از آسمان پایین کشید و هنگامی که تانک‌های جنگی‌شان را فرستادند، مثل قوطی حلبی لهشان کرد. سپس در پی آنانی افتاد که رویش را زمین انداخته بودند؛ همه را از روی زمین برداشت.

حکومت پشت حکومت ساقط شد. روند اعمال قانون مختل شد. دیوان سالاران سفله که با پول راه خود را تا رسیدن به مناصب قدرت و نفوذ گشوده بودند، همگی مردند، آن هم در عرض یک هفته. آشوب‌طلبان کاری نداشتند که پس از فروریختن جهان کهن چه خواهد شد؛ آنان فقط به تحول می‌اندیشیدند که به دستش آوردند.

خیلی زود، دارودسته‌هایی پلید از میان خاکسترهای جامعه بیرون خزیدند که هرکدام به طمع ربودن سهمی از قدرت برخاسته بودند و دیری نپایید که نفوذ ایس آنارکی به سرتاسر سیاره گسترش یافت. اعجوبه‌ها برای نخستین بار در طول تاریخ متحد شده بودند؛ عده‌ای ملامال خشم و نفرت و دیگران تشنه‌ی احترامی که هرگز به دستش نیاوردند.

اعجوبه‌ها خواستار رفتار عادلانه، حقوق انسانی و حفاظت قانونی بودند و در برخی کشورها نیز حکومت‌ها شتابان به خواسته‌هایشان رسیدگی کردند، اما در بعضی دیگر از کشورها شورش‌ها رنگ خشونت گرفتند و خشونت به آشوب و هرج و مرج منتهی شد.

آشوب جای خالی جامعه‌ی متمدن را اشغال کرد. تجارت و تولید متوقف شد. جنگ‌های داخلی در هر قاره‌ای در گرفت.

گاتلون سیتی^۱ تا حد زیادی از باقی دنیا بریده بود و وحشت و عدم اعتماد حاکم بر آن سرزمین بیست سال دوام آورد.

نام این دوره را «عصر آشوب» گذاشتند.

وقتی مردم به گذشته برمی‌گشتند، از آشوب‌طلبان و دیگر دارودسته‌ها با عنوان بدترین بخش از آن بیست سال یاد می‌کردند، اما حقیقت این نبود. شکی نیست که همگان از آنان وحشت داشتند، اما اگر کسی خراجش را سر وقت می‌پرداخت و برایشان در دسر نمی‌تراشید، اغلب کاری به کارش نداشتند.

اما مردم؛ یعنی مردم عادی؛ آنان از همه بدتر بودند. در غیاب قانون، هر مرد و زن و کودکی قانون خودش را داشت. هیچ مانعی برای جنایت یا خشونت وجود نداشت. هیچ ملجائی نبود که مال باخته یا کتک‌خورده به آن پناه برد؛ نه پلیسی بود و نه زندانی؛ دست‌کم هیچ مرجع مشروعی وجود نداشت. همسایه به همسایه

می‌زد، انبارها را غارت می‌کردند، ذخایر را به تاراج می‌بردند و کودکان را در جوی آب‌رها می‌کردند تا بمیرند. آنچه بود ستم قوی‌تر به ضعیف‌تر بود و قوی‌ترها معمولاً موجوداتی بی‌اخلاق و نابکار بودند.

در چنین احوالی، انسان ایمانش را از کف می‌دهد. وقتی ملجائی نداشتیم و کسی نبود که باورش داشته باشیم، همگی به موش‌هایی تبدیل شدیم که در فاضلاب می‌لولیدیم.

شاید ایس واقعاً فردی شرور بود، شاید هم خیال‌پرداز بود، شاید هم تفاوت چندانی میان این دو وجود نداشته باشد.

به هر روی، تبه‌کاران بیست سال بر گاتلون سیتی حکومت کردند و طی آن سال‌ها جنایت و تباهی مثل فاضلابی که از چاهک بالا زده باشد، همه‌جا منتشر می‌شد. عصر آشوب نیز احتمالاً تا بیست یا پنجاه سال دیگر ادامه می‌یافت، شاید هم تا ابد.

اما بعد، انگار در عرض یک شب... امید آمد.

امیدی روشن و درخشان با شئل و نقاب رخ نمود.

امیدی زیبا و شورانگیز، با وعده‌ی حل و فصل همه‌ی مشکلات، باران عدالت را بر سر دشمنان بارید و شاید با چند گمراه باقی‌مانده نیز دو کلام حرف حساب زد. امید نویدبخش و گرم، مردم عادی را ترغیب کرد در محل‌هایی امن باقی بمانند تا همه‌چیز ختم به‌خیر شود.

هر چه دوست دارید بی‌دغدغه بخورید! با آن همه چیز که احتکار کرده و اندوخته‌اید، بشقاب‌هایتان خالی نخواهد ماند! یک روز به خودتان مهلت دهید! ما ابرقهرمانیم و خودمان همه‌چیز را روبه‌راه می‌کنیم.

امید و اهلش خود را «عصیانگران» نامیدند.

1. Gatlon City

سرآغاز



هفته‌ها بود که نوا سرنگ‌های خالی را از پس کوچی پشت آپارتمان‌شان جمع می‌کرد. می‌دانست اگر والدینش آن‌ها را ببینند، دورشان می‌ریزند؛ برای همین، سرنگ‌ها را داخل یک جعبه‌ی کفش کهنه و کنار خرت‌وپرت‌های دیگر مثل انواع پیچ، بست‌های کمربند، سیم‌های مسی، گلوله‌های پنبه و هر چیز دیگری پنهان می‌کرد که احتمال می‌داد در حین اختراع به کمکش بیاید. در جایگاه یک دختر شش‌ساله‌ی در آستانه‌ی هفت‌سالگی، خوب می‌دانست داشتن ابتکار عمل و عقل معاش چقدر مهم است؛ او که نمی‌توانست فهرست اقلام مورد نیازش را تنظیم کند و پدرش را برای تهیه‌ی آن‌ها به فروشگاه بفرستد.

سرنگ‌ها هم ممکن بود به درد بخورند. از همان اول هم این موضوع را می‌دانست. یک لوله‌ی نازک پلاستیکی را به سر سرنگی وصل کرد و سر دیگر لوله را داخل لیوانی از آب گذاشت که آن را از شیر آب دستشویی پُر کرده بود. پیستون فشاری سرنگ را بالا کشید تا آب وارد لوله شود. زبانش را وسط سوراخی گذاشت که به‌تازگی با افتادن اولین دندان شیری در ردیف دندان‌هایش باز شده بود، بعد یک سرنگ دیگر برداشت و به سر دیگر لوله زد، سپس دستش را داخل جعبه‌ی ابزارش بُرد و یک تکه سیم بلند برداشت که با آن بتواند کابل و قرقره‌ای را که بالای خانه‌ی عروسکی‌اش ساخته بود، محکم ببندد.

این کار تمام روزش را گرفت، ولی بالاخره آماده‌ی آزمایش دستگاهش شد.

چند قلم از اسباب‌خانه‌ی عروسکی‌اش را روی سکوی بالابر گذاشت، سرنگ را برداشت و پیستون فشاری را فشرده. آب داخل لوله حرکت کرد، پیستون فشاری روبه‌روی را به عقب هل داد و مجموعه‌ی پیچیده‌ی کابل و قرقره‌اش را راه انداخت. بالابر راه افتاد و بالا رفت.

نوا نیشخند زنان عقب‌تر رفت.

– بالابر هیدرولیکی! موفق شدم!

فریادی از اتاق بغلی لحظه‌ی شادش را آشفت، سپس زمزمه‌ی مادرش هم به گوش رسید. نوا به درِ بسته‌ی اتاق خوابش نگریست. ایوی^۱ دوباره مریض شده بود. آن روزها انگار مدام تب می‌کرد و داروهایش هم چند روزی می‌شد که تمام شده بودند. عمو آیک^۲ قرار بود برایش دارو بیاورد، ولی تا رسیدنش چند ساعتی مانده بود. وقتی نوا شنید که پدرش از عمو الک خواست برایش مقداری ایبوپروفن اطفال پیدا کند تا تب نوزاد را پایین بیاورند، فکر کرد بد نبود اگر او هم مقداری از همان آدامس‌های میوه‌ای درخواست می‌کرد که تولد سال قبلش هدیه گرفته بود، شاید هم بهتر بود تقاضا می‌کرد یک بسته باتری شارژی برایش بیاورد.

با باتری‌های شارژی خیلی کارها می‌شد کرد.

اما بابا حتماً درخواست نوا را در چشمش دیده بود که با نگاهی او را ساکت کرده بود. نوا معنای درست آن نگاه را نمی‌فهمید؛ عمو الک که همیشه به آن‌ها لطف داشت – از غنایم خودش برایشان خوراکی و لباس و حتی اسباب‌بازی می‌آورد – اما والدینش هرگز دوست نداشتند چیز خاصی از او بخواهند، فرقی هم نداشت که چقدر به آن چیز نیاز داشتند. اغلب برای تهیه‌ی مایحتاجشان به بازار می‌رفتند و با چیزهایی که پدرش می‌ساخت، معامله‌ی پایاپای می‌کردند.

بار آخری که پدرش به بازار رفته بود، با یک بسته پوشک چندبارمصرف برای ایوی و یک بریدگی زشت روی پیشانی‌اش برگشته بود. مامان خودش آن زخم را بخیه کرد. نوا هم به تماشا ایستاد و دید که مادرش زخم پدر را دوخت، درست مثل وقتی که درزهای باز شده‌ی خرس عروسکی نوا را می‌دوخت.

نوا دوباره رفت سر وقت دستگاه هیدرولیکش. بالابر فقط یک‌دوره تا رسیدن به طبقه‌ی دوم خانه‌ی عروسکی فاصله داشت. اگر می‌توانست ظرفیت سرنگ را

افزایش دهد یا مجموعه‌ی بالارونده را بهتر تنظیم کند...

صدای گریه از پشت در همچنان ادامه داشت. والدینش که به نوبت سعی می‌کردند ایوی را در بغل آرام کنند، مدام در آپارتمان پس‌وپیش می‌رفتند و صدای تخته‌های کف اتاق را درمی‌آوردند.

به زودی سروصدای همسایه‌ها هم درمی‌آمد.

نوا آهی کشید، سرنگ را زمین گذاشت و برخاست.

بابایی ایوی را در اتاق جلویی بغل کرده بود، بالا و پایین می‌انداختش و سعی می‌کرد یک دستمال خیس و خنک را روی پیشانی تب‌زده‌اش بگذارد، اما ایوی که سعی می‌کرد دستمال را پس بزند، بیشتر سروصدا می‌کرد. نوا از درگاهی اتاقش مامان را در آشپزخانه می‌دید که داشت کابینت‌ها را زیرورو می‌کرد و زیر لب درباره‌ی آب سیبی غُر می‌زد که پیدایش نمی‌کرد، گرچه همه می‌دانستند دیگر چنین چیزی آنجا وجود نداشت.

نوا گفت: «کمک نمی‌خواهی؟»

بابا به سمت نوا برگشت، اضطراب در چشمانش موج می‌زد. ایوی همین که پدرش دو ثانیه تکانش نداد، دوباره بنای فریادزدن را گذاشت.

پدرش گفت: «بیخش، نوا!»

و دوباره ایوی را بالا و پایین انداخت.

– می‌دونم این درخواستم منصفانه نیست... ولی اگه ایوی دو ساعت دیگه بتونه بخوابه... استراحت براش خوبه، الک هم ممکنه تا اون موقع رسیده باشه.

نوا گفت: «عیب نداره، اینکه خیلی آسونه.»

به سمت بچه دست دراز کرد.

بابا اخم کرد. نوا گاهی خیال می‌کرد او از این استعداد ذاتی نوا دل خوشی نداشت، گرچه دلیلش را نمی‌فهمید. این استعداد جز ساکت نگه‌داشتن آپارتمان کار دیگری نکرده بود.

پدرش قوز کرد، ایوی را در بغل نوا گذاشت و مراقب بود که او بچه را درست گرفته باشد. ایوی داشت سنگین می‌شد و دیگر آن نوزاد ریزه‌میزه‌ی کمتر از یک سال قبلی نبود. دیگر بازوها و ران‌هایش پُر و گوشتالو شده بودند و والدینش مدام می‌گفتند همین روزهاست که راه بیفتند.

1. Evie

2. Alec

نواروی یک تشک کنار اتاق نشست و انگشتانش را لابه‌لای موهای نرم و منگوله‌وار ایوی فروبرد. ایوی حالا دیگر روی لپ‌های تپلش گلوله‌گلوله اشک می‌ریخت. او چنان در تب می‌سوخت که نوا حس می‌کرد تنوری مینیاتوری را بغل کرده‌است.

نوا وسط پتوهای پهن شده و بالش‌ها فرورفت، شستش را روی گونه‌ی خواهرش گذاشت و یکی از قطرات اشکش را برداشت. اجازه داد قدرتش درون کودک جاری شود، درست مانند موجی نرم و ملایم.

گریه‌ی کودک متوقف شد.

ایوی چند باری پلک زد، پلک‌هایش سنگین شدند و سرانجام دهانش مثل دهانه‌ی غاری گرد باز ماند.

به همین سادگی، خوابش برده بود.

نوا که به بابا نگاه کرد، متوجه شد شانه‌های او نیز از سر آسایش خیال پایین افتاده‌اند. مامان در درگاهی پیدا شد و با شگفتی و کنجکاوی نگاه کرد و بچه را در آغوش نوا دید.

نوا زیر لب نجوا کرد: «من این جوروی بیشتر دوستش دارم، وقتی این طوری آروم و بغلی و... ساکته.»

چهره‌ی مامان آرام گرفت.

– ممنونم، نوا! شاید وقتی بیدار شد، حالش بهتر شده باشه.

بابا هم زیر لب گفت: «ما هم دیگه لازم نباشه دنبال یک جای دیگه برای زندگی باشیم. چارلی^۱ واسه‌ی بهانه‌های کمتر از این هم آدمارواز خونه‌ش بیرون می‌ندازه.» مامان با مخالفت سری جنباند و گفت: «اون حاضر نمی‌شه با این کار خطر عصبانی کردن برادرتو به جون بخره.»

بابا اخمی کرد و گفت: «معلوم هم نیست. من دیگه نمی‌دونم کی ممکنه چی کار کنه یا نکنه. تازه! دلم نمی‌خواد دیگه بیشتر از این زیر دین الک بریم.»

مامان به آشپزخانه برگشت تا قوطی‌ها و جعبه‌هایی را جمع‌وجور کند که روی کف‌پوش لینولتومی^۲ آشپزخانه ریخته بود و بابا هم روی یک صندلی پشت تنها میز آپارتمان نشست. نوا دید که او یک لحظه شقیقه‌هایش را مالید و بعد، راست نشست

1. Charlie

۲. نوعی کف‌پوش که ساختاری کاملاً طبیعی دارد و در سال ۱۸۶۰ ابداع و به کار گرفته شد. قبل از کف‌پوش‌های ونیلی، این نوع کف‌پوش‌ها رواج داشتند. -و.

و پروژه‌ی بعدی‌اش را شروع کرد. نوا مطمئن نبود پدرش می‌خواست چه بسازد، اما عاشق آن بود که کارکردنش را تماشا کند. استعدادش بسیار جالب‌تر از نوا بود: می‌توانست رشته‌های انرژی را وسط زمین و هوا بگیرد، آن‌ها را خم و راست کند، شکل دهد و به‌صورت ملیله‌های زرین درآورد.

تماشاکردنش خیلی حظ داشت. ظاهرشدن نوارهای باریک و بزاق وسط هوا و زمین سحرانگیز بود و انگار هوای درون آپارتمان را نیز به دم‌گرفتن وامی‌داشت و بعد هم که پدرش آن‌ها را به چیزی ملموس و واقعی تبدیل می‌کرد، فضا دوباره ساکت و تاریک می‌شد.

– داری چی درست می‌کنی، بابا؟

بابا نیم‌نگاهی به نوا انداخت، برقی از نگاهش گذشت و بعد لبخندی به او زد. درحالی که سر انگشتانش را روی آن جرم فلزی می‌کشید، جواب داد: «هنوز خودم هم مطمئن نیستم. چیزی... چیزی که امیدوارم بخشی از صدماتی رو که تا الان به این دنیا زده‌م، جبران کنه.»

بعد آهی کشید؛ صدایی سنگین و مغموم که چهره‌ی نوا را هم به اخم نشانده. او می‌دانست که والدینش درباره‌ی خیلی چیزها با او گفت‌وگو نمی‌کردند، چیزهایی که می‌خواستند در برابرشان از او محافظت کنند و همین مسئله بود که نوا را می‌رنجانده. گاهی یواشکی کلماتی را از دهانشان شنیده بود، آن هم در ساعاتی از شب که خیال می‌کردند او خوابیده‌است. آن‌ها زیر لب درباره‌ی بناهای در حال ریزش و محله‌هایی سخن می‌گفتند که یک‌سره طعمه‌ی آتش و خاکستر شده بودند، از کشاکش قدرت و اینکه دیگر جای امنی نمانده و شاید بهتر بود از شهر می‌گریختند، ولی انگار خشونت تمام دنیا را بلعیده بود و آن‌ها اصلاً کجا را داشتند که بروند؟

همین یک هفته‌ی پیش، نوا شنیده بود که مادرش می‌گفت: «... اگه کسی جلوشونو نگیره، همه‌مونو نابود می‌کنن...»

نوا می‌خواست در این مورد سؤال کند، ولی می‌دانست که فقط جواب‌هایی مبهم و تبسم‌هایی غم‌آلود تحویلش می‌دادند و می‌گفتند لازم نیست نگران این جور چیزها باشد.

نوا مدتی دیگر هم کارکردن پدرش را تماشا کرد، سپس از او پرسید: «بابا! ما

چیزی مون نمی‌شه؟»

پارهای انرژئی مسی‌رنگ لرزید و در هوا گم شد. پدرش با چشمانی مالامال نگرانی نگاهش کرد.

– معلومه که نمی‌شه، عزیزم! هیچ اتفاقی برامون نمی‌افته.

– پس تو چرا همیشه نگران به نظر می‌رسی؟

بابا کارش را پایین گذاشت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. یک‌آن، نوا خیال کرد پدرش دارد به گریه می‌افتد، اما بابا پلکی زد و آن نگاه از چشمانش زدوده شد. پدرش صندلی را جلوی نوا کشید و روی آن به‌طرفش خم شد، بعد گفت: «گوش کن چی می‌گم، نوا! این دنیا پر از آدمای خطرناکه. اما آدمای خوب هم کم نیستن، آدمای شجاع. اوضاع هر قدر هم که بد بشه، اینو نباید یادمون بره که تا وقتی قهرمانا توی این دنیا هستن، امید هست که فردامون بهتر از امروز بشه.»

نوا با لحنی که رگه‌ای از هیبت و ترس در آن دویده بود، پرسید: «مثلاً عصیانگران؟»

شبحی از لبخند از لبان پدرش گذشت. او هم تأیید کرد: «آره! عصیانگران.»
نوا گونه‌اش را به منگوله‌های نرم روی سر ایوی چسباند. آن روزها به نظر می‌رسید عصیانگران به همه کمک می‌کنند؛ یکی‌شان دنبال دزدی افتاده بود که می‌خواست کیف خانم اوگیلوی^۱ را بزند و شنیده بود که گروهی از عصیانگران نیز وارد یکی از انبارهای تبهکاران شده و همه‌ی غذاهای احتکارشده را به یک پرورشگاه خصوصی بخشیده بودند.

نوا گفت: «به ما هم کمک می‌کنن؟ شاید بتونیم دفعه‌ی بعدی از اونا بخواهیم برامون دارو بیارن.»

پدرش به‌نشانه‌ی مخالفت سر جنباند.

– خیلیا بیشتر از ما توی این شهر به کمک اونا احتیاج دارن.

ابروان نوا به اخم نشست. او تصورش را هم نمی‌کرد کسی بیش از آن‌ها به این نوع کمک‌ها احتیاج داشته باشد.

پدرش گفت: «ولی وقتی بهشون نیاز داشته باشیم... وقتی جداً بهشون نیاز پیدا کنیم، می‌آن پیشمون. متوجه شدی؟» بعد، آب دهانش را فرو داد و با لحنی امیدوارانه‌تر اضافه کرد: «اونا مراقبمون ان.»

نوا شک نکرد. آن‌ها ابرقهرمان بودند. آن‌ها آدم‌خوب‌ها بودند. این حقیقت را همه می‌دانستند.

دستش روی انگشتان تپل ایوی قرار گرفت و شروع کرد به شمردن بند انگشتان خواهرش و هم‌زمان تمام قصه‌هایی را با خود مرور کرد که در این باره شنیده بود: عصیانگران راننده‌ی کامیونی را که چپ کرده بود، نجات داده بودند؛ عصیانگران تیراندازی میان دو گروه را که در مرکز خرید درگرفته بود، متوقف کرده بودند؛ عصیانگران کودکی را که به خلیج هرو^۱ افتاده بود، نجات داده بودند. آن‌ها همیشه کمک می‌کردند و همیشه در لحظه‌ی درست حاضر می‌شدند؛ کارشان همین بود.

پدرش که دوباره شروع به کار کرد، نوا اندیشید که شاید عصیانگران منتظر بهترین فرصت بودند تا در لحظه‌ی مناسب وارد شوند و به آن‌ها هم کمک کنند. نگاهش محو دست‌ان در حال کار بابا شده بود. او را تماشا می‌کرد که چگونه انرژئی را از هوا می‌گرفت، قالب می‌زد و شکل می‌داد.

پلک‌های نوا هم سنگین شدند.

حتی در خواب هم دست‌ان پدرش را می‌دید، فقط این بار داشت ستارگان در حال سقوط را از آسمان می‌گرفت و مانند مهره‌هایی طلایی به ریسه می‌کشید...



دری به هم کوبیده شد.

نوا با یکه‌ای از خواب پرید. ایوی غرید و غلت‌زنان از بغلش پایین رفت.

نوا مست خواب و سردرگم نشست و بازویش را تکان داد؛ دستش که زیر سر ایوی قرار داشت، خواب رفته بود. سایه‌های داخل اتاق جابه‌جا شده بودند. صداهایی خفیف از راهرو شنیده می‌شد. صدای بابا عصبی بود. مادرش زیر لب ناله می‌کرد.
– لطفاً، لطفاً!

پتویش را پس زد و آن را دور ایوی پیچید، بعد آهسته از کنار میزی عبور کرد که یک دستبند ظریف مسی رویش قرار داشت و هنوز لابه‌لای ملبله‌های جاهای خالی برای نشان دادن سنگ‌های قیمتی دیده می‌شد.

به در جلویی که رسید، به آرام‌ترین روش ممکن، دستگیره را چرخاند و لای در را به قدری باز کرد که بتواند به داخل راهروی تاریک نگاهی بیندازد.

مردی وسط پاگرد ایستاده بود که تهریش داشت و موهای روشنش را دُم‌اسبی بسته بود. بالینکه هوای بیرون سرد نبود، پالتوی کلفتی تنش بود. یک سلاح گرم هم در دست داشت.

نگاه بی‌اعتنائش یک‌آن روی نوا چرخید و نوا پنهان شد، اما توجه مرد دوباره به پدرش جلب شد، انگار اصلاً نوا را ندیده بود.

بابا گفت: «سوءتفاهم شده.»

او خودش را میان آن مرد و مامان حائل کرده بود.

– اجازه بده خودم باهات حرف بزنم. مطمئنم می‌تونم برات توضیح بدم که...
مرد گفت: «سوءتفاهمی در کار نیست.»

صدایش خفه و سرد بود.

– تو به اعتمادش خیانت کردی، آقای آرتینو! اون اصلاً خوشش نیومد.

مامان گفت: «خواهش می‌کنم! بچه‌هام خونهن. خواهش می‌کنم به ما رحم کن!»

مرد سرش را کج کرد و نگاهش میان آن دو نفر رفت و برگشت.

ترس در دل نوا انباشته شد.

بابا تکرار کرد: «اجازه بده باهات حرف بزنم. ما هیچ کار بدی نکرده‌ایم. قسم می‌خورم که بهش وفادارم. همیشه بوده‌م. خانواده‌م هم همین‌طور... خواهش می‌کنم به خانواده‌م صدمه نزن!»

لحظه‌ای انگار لبخندی گذرا بر لبان مرد نشست، اما زود ناپدید شد.

– دستورام کاملاً واضح‌ان. وظیفه‌ی من سؤال کردن نیست... یا رحم کردن.

بابا یک گام عقب رفت.

– تالا! دخترا رو بردار و برو!

مامان مویه‌کنان گفت: «دیوید...!»

و به سمت در برگشت.

هنوز یک قدم هم فاصله نگرفته بود که مرد سلاحش را بالا آورد.

صدای شلیک برخاست.

نوا نفسش را در سینه حبس کرد. خون به در پاشید و دوسه قطره‌ای هم روی پیشانی او شتک زد. فقط ماتش برده بود و توان جنبیدن نداشت. بابا فریاد کشید و به همسرش چنگ انداخت. او همسرش را گرفت و برگرداند. درحالی که لرزه امان پدر را بریده بود، مادر فقط نفس نفس می‌زد و خفقان گرفته بود.

مرد با صدایی آرام و بی‌تزلزل گفت: «بدون هیچ بازمانده‌ای. دستورم این بود، آقای آرتینو! اینا همه‌ش تقصیر خودته.»

پدر نوا را پشت در دید. چشمانش از فرط هراس از حدقه برآمد.

– نوا! فرار...
یک شلیک دیگر.

این بار نوا جیغ کشید. بدن پدرش روی بدن مادرش سقوط کرد، چنان‌که به او نزدیک بودند که اگر دست دراز می‌کرد به آن‌ها می‌رسید. نوا برگشت و سکندری خوران به داخل پناه برد. از آشپزخانه رد شد و به اتاقش رسید. در را پشت سرش بست و کمدش را باز کرد. از روی کتاب‌ها و ابزارها و جعبه‌هایی که کف کمد ریخته بود، رد شد. در را پشت سرش بست و نفس زنان گوشه‌ای کز کرد. هر بار که چشمانش را می‌بست، تصویر والدینش پیش چشمش ظاهر می‌شد. خیلی دیر یادش افتاد که باید به سمت پلکان اضطراری می‌رفت. دیگر دیر شده بود.

دیگر دیر شده بود که بادش آمد...
ایوی.

ایوی را جا گذاشته بود.

ایوی را بیرون گذاشته و تنها گریخته بود.

نفس لرزانش با فریادی هولناک همراه شد، هرچند کوشید هر دو را با هم فرودهد و خفه کند. دستش روی در کمد قرار گرفت و سعی کرد حدس بزند بی‌آنکه دیده شود با چه سرعتی می‌تواند به اتاق نشیمن برود، بچه را بقاپد و برگردد.

صدای غرغر باز شدن در آبارتمان فلجش کرد.

دستش را محکم روی دهانش گذاشت.

شاید آن مرد متوجه حضور ایوی نمی‌شد؛ شاید ایوی همان‌طور خواب می‌ماند. به صدای پاهای آهسته و سنگین مرد گوش سپرد. تخته‌های کف اتاق زیر پاهایش جیر جیر می‌کردند.

نوا چنان سخت می لرزید که ترسید مبادا صدای تکان خوردن استخوان هایش جای او را لو بدهند. هر چند که می دانست فرقی هم نمی کرد؛ آپارتمانشان آن قدر کوچک بود که جایی برای گریختن نداشت.

با صدایی چنان خفیف که به نفس کشیدنی در تاریکی می مانست، نجوا کرد: «الان عصیانگران می آن.»

این کلمات ناخواسته به ذهنش خطور کرده بودند و خودش نقشی در بیانشان نداشت، اما در هر حال وجود داشتند، مثل تکیه گاهی محکم. بنگ!

خون مادرش به در پاشید.

نوا ناله زد: «الان عصیانگران می آن...»

حقیقتی که اخبار بی شماری از رادیو آن را تأیید می کرد. امری قطعی که بر ساخته از شایعات متعدد همسایه ها بود. آن ها همیشه می آمدند.

بنگ!

کالبد پدرش در راهرو مچاله شده بود.

نوا چشمانش را محکم بست و چند قطره اشک گرم بر گونه هایش چکید.

– عصیانگران... الان عصیانگران می آن.

صدای تیز گریه ای ایوی در اتاق نشیمن پیچید.

چشمان نوا در جا باز شد. هق هقی، از درون، حلقومش را خراشید و دیگر نتوانست آن کلمات را با صدا ادا کند.

خواهش می کنم، خواهش می کنم بیایید دیگه...

صدای شلیک سوم.

هوا در شش های نوا به دام افتاد.

دنیایش از چرخش باز ماند. ذهنش به کل خالی شد.

توی آت و آشغال های کف کمد فرورفت.

ایوی دیگر گریه نمی کرد.

ایوی ساکت شده بود.

دورادور می شنید که مرد در آپارتمان جابه جا می شد، داخل کابینت ها و پشت درها را می جورید، آهسته و به نوبت، تا نوا را پیدا کرد. او دیگر نمی لرزید. دیگر

چیزی حس نمی کرد. نمی توانست فکر کند. آن کلمات هنوز در ذهنش طنین می انداختند و معنایشان را به کلی از دست داده بودند.

عصیانگران... الان عصیانگران می آن...

با نور تند تابیده از اتاق خوابش، پلک هایش را باز کرد. مرد بالای سرش ایستاده بود. پیراهنش خون آلود بود.

بعدها نوا به یاد آورد که در چهره ای مرد هیچ افسوس، پوزش یا پشیمانی ای ندیده بود.

وقتی سلاحش را بالا می آورد، عاری از هر احساسی بود.

فلز دماغه ای سلاح روی پیشانی اش فشرده شد، همان جا که قطرات خون مادرش سرد شده بود.

نوا دست دراز کرد و مچ مرد را گرفت، سپس قدرتش را با شدتی بی سابقه به سویش روانه کرد.

آرواره ای مرد سست شد. چشمانش تار شدند و در چشم خانه ها به بالا چرخیدند. به پشت افتاد و با صدایی بلند کف اتاق خواب نوا نقش زمین شد و در بین راه،

خانه ای عروسکی اش را هم له کرد. انگار با افتادنش تمام بنای خانه لرزید.

چند ثانیه بعد، صدای نفس های منظم و عمیقش آپارتمان را پُر کرد.

شش های نوا دوباره به کار افتاد و هوا از گلویش ترسان و لرزان گذشت؛ دم و بازدم.

به زور از جا برخاست و اشک ها و آب دهانش را از صورتش زدود.

سلاح را برداشت. فکر کرد چقدر سنگین و زمخت است و انگشتش را روی ماشه لغزاند.

گامی جلوتر رفت. از حریم امن کمد که بیرون می رفت، برای حفظ تعادلش چارچوب در را گرفت. نمی دانست کدام نقطه را باید هدف بگیرد؛ سرش.

سینه اش. شکمش.

تصمیم گرفت به قلبش بزند. آن قدر به مرد نزدیک شد که با نوک انگشتان پایش پیراهن او را لمس می کرد.

بنگ! مادرش مرده بود.

بنگ! پدرش...

بنگ! ایوی...

عصیانگران نیامده بودند.

خیال آمدن هم نداشتند.

در آن اتاق خالی، خطاب به خودش زمزمه کرد: «ماشه رو بکش! ماشه رو بکش، نوا!»

اما نکشید.

ماشه رو بکش!

نتوانست.

دقایقی و شاید ساعت‌ها بعد، عمویش پیدایش کرد. نوا هنوز بالای سر غریبه‌ی خفته ایستاده بود و به خودش هی می‌زد که ماشه رو بکش! هر بار هم که جرئت می‌کرد و چشمانش را می‌بست، صدای شلیک گلوله‌ها را می‌شنید.

– نوا؟

کیسه‌ی نایلونی حاوی بطری پلاستیکی دارو کف آپارتمان افتاد. نوا از جا پرید و سلاح را به سمت او برگرداند.

عمو الک وقتی پیش رویش زانو می‌زد، حتی پلک هم نزد. همان لباس همیشگی را پوشیده بود: یونیفورم طلایی و مشکی و کلاهخودی مسی‌رنگ که بیشتر صورتش را پوشانده بود و چشمان سیاهش از پشت آن به‌سختی دیده می‌شد.

– نوا... پدر و مادرت... خواهرت...

پایین را نگاه کرد و به سمت سلاح دست بُرد. وقتی سلاح را می‌گرفت، نوا هیچ مقاومتی نکرد. توجه عمو الک به‌سوی مرد جلب شد.

– همیشه می‌دانستم تو یکی از مایی، ولی پدرت حاضر نبود بگوید چه کاری ازت ساخته‌است...

دوباره نگاهش را به نگاه نوا دوخت؛ دل سوزی و شاید... مباحات.

با این نگاه بود که نوا خودش را باخت و در آغوش عمویش جا گرفت. همان طور که روی سینه‌ی عمویش حق‌حق می‌کرد، ناله‌کنان گفت: «عمو الک!... اون زدشون... اون... اون کشتشون...»

او نوا را بغل کرد و برداشت و زیر گوشش زمزمه کرد: «می‌دانم. می‌دانم، عزیزم! دخترک خطرناکم! ولی دیگر جای امن است. خودم مراقبتم.»

نوا از لابه‌لای سروصداهایی که در سرش می‌پیچید، این کلمات را به‌درستی

نمی‌شنید. هیاهو مدام در مغزش پژواک می‌ساخت و آشوب می‌کرد؛ بنگ... بنگ... بنگ...

– ولی دیگه نمی‌شود مرا الک صدا کنی، یعنی بیرون از اینجا. قبول، بختک کوچولوی من؟

بعد هم دستی به موهایش کشید. قبضه‌ی تپانچه به گوش نوا ساییده شد.

– باقی مردم دنیا مرا به نام ایس می‌شناسند. فهمیدی؟ یعنی عمو ایس.

البته نوا گوش نمی‌کرد. شاید عمویش هم می‌دانست.

در لابه‌لای گریه‌های نوا، عمویش او را محکم بغل کرد، تپانچه را به سمت مرد خفته قراول رفت و ماشه را چکاند.

نوا اگر هم اشتها داشت، با دیدن این نمایش‌ها اشتهايش به کلی کور شده بود. تا سروس‌صدای یک گروه موسیقی مارش نواز از وسط هیاهو شنیده شد، صدای هلهله‌ای عظیم میان جمعیت برخاست.

غریو ترومپت‌ها و طبل‌ها و کوبش مداوم صداها نوازنده برخاست که منظم و مرتب در خیابان می‌نواختند و پیش می‌رفتند.

با بلندتر شدن نوای موسیقی معلوم شد به سمت آن‌ها می‌آمدند. توپ‌هایی بالای سرشان منفجر شد و باران نقل و آب‌نبات بر سرشان بارید. بچه‌ها از خودبی خود شدند. بزرگ‌ترها هم دست‌کمی از آن‌ها نداشتند.

نوا با تأسفی ملایم برای نژاد بشر سری جنباند. او پشت سر جمعیت ایستاد. از آنجا چیز زیادی از رژه نمی‌دید که اتفاقاً از نظرش خیلی هم خوب بود. با حالتی تدافعی، دست‌ها را بر سینه زده، با انگشتانش با ناشکیبایی روی آرنجش ضرب گرفته بود. حس می‌کرد یک عمر است آنجا به انتظار ایستاده‌است.

صدای هلهله ناگهان به هوکردن‌هایی بلند و متشنج بدل شد که فقط یک معنا داشت. اولین ارابه‌ی کارنوال وارد صحنه شده بود.

مطابق سنت، اول ارابه‌های مخصوص اش‌رار وارد می‌شدند که جمعیت را به هیجان وادارند و یادآور شوند که دلیل این جشن و سرور چیست. آن روز نهمین سالگرد «نبرد گاتلون» بود؛ یعنی همان وقتی که عصیانگران با مبارزه‌ای خونین که منجر به کشته‌شدن ده‌ها تن از طرفین شده بود، حساب آشوب‌طلبان و سایر دسته‌های تبهکار را رسیده بودند.

طبعاً عصیانگران پیروز شده بودند. انقلابیونِ ایس شکست خورده و چند تبهکاری که آن روز جان به در برده بودند، به سوراخ‌هایشان خزیده یا به کلی شهر را ترک کرده بودند.

اما ایس...

ایس آنارکی کشته شده بود؛ در واقع، با انفجاری از بین رفته بود که نیمی از کلیسای جامع را هم نابود کرد، جایی که مقرّر کرده بود خانه‌اش باشد.

آن روز رسماً پایان عصر آشوب و آغاز حکومت شورا اعلان شد.

اسمش را هم گذاشتند روز پیروزی.

نوا سر بلند کرد و بالون غول‌پیکری را دید که تقریباً تمام عرض خیابان را، میان

فصل اول



ده سال بعد

خیابان‌های مرکز گاتلون سیتی غل می‌زد از ابرقهرمان‌های قلابی.

بچه‌ها با شنل‌های نارنجی و نشانه‌های مخصوص درخشانِ بلک‌لایت که روی سرهایشان تاب می‌خورد و صفیر می‌کشید، در خیابان می‌دویدند یا با تفنگ‌های آب‌پاش شبیه به سلاح سونامی به هم تیراندازی می‌کردند. بزرگ‌ترها هم خودشان را به زور داخل شلواری‌های چسبان آبی‌رنگ و پدهای شانه‌ای رنگارنگ جا کرده بودند که شبیه زره کاپیتان به نظر برسند و با خیالی آسوده در کافه - باغ‌هایی نشسته بودند و می‌نوشیدند که سرتاسر خیابان اصلی دیده می‌شدند. تغییر ظاهر هم مد سال بود و آدم‌های زیادی با نسخه‌های جلفی از یونیفورم درید واردن خودنمایی می‌کردند و بسیاری از مردها نمونه‌های ارزان‌قیمتی از بال‌های پرسیاه مصنوعی شبیه به پر تاندربرد به پشتشان بسته بودند.

آخ که نوا چقدر از این رژه‌ی عصیانگران متنفر بود.

دست‌فروش‌های خیابانی هم اوضاعشان بهتر از این نبود و از چوب‌دست‌های چراغ‌دار بُنجل گرفته تا نمونه‌های پُررنگ‌ولعاب از تندیس‌های سرتاقچه‌ای پنج تن معروف عصیانگران را می‌فروختند. حتی کامیون‌های فروش سیار مواد غذایی هم به افتخار آن روز کیک‌های قیفی به‌شکل کاپیتان کرومیوم و سبدهای چیپس و ماهی مدل سونامی می‌فروختند؛ یکی از آن‌ها نوعی جوجه و ذرت محبوب درید واردن را این‌طور آگهی کرده بود: بخر تا ناپدید نشده!

بناهای بلندمرتبه‌ی دو طرف، پوشانده بود. این بالون نمونه‌ای کارتونی از اتمیک برین^۱، یکی از متحدان نزدیک ایس بود که عصیانگران تقریباً پانزده سال پیش او را کشته بودند. نوا شخصاً او را نمی‌شناخت، ولی بازهم با دیدن بالونی که از او ساخته بودند، حس انزجارش برانگیخته شد، به‌خصوص وقتی چشمش افتاد به سر متورم و چهره‌ی بدریخت و مسخره‌ای که از او ساخته بودند.

جمعیت هرهر خندیدند.

فرستنده‌ای کوچک داخل گوشش صدا داد.

صدای بی‌احساس و خشک اینگرید در گوشش گفت: «حالا دیگه شروع می‌شه.» فوبیا جواب داد: «بگذار هرچه می‌خواهند بخندند. خنده‌هایشان دیگر خیلی طول نمی‌کشد. نایتمر! در موقعیت مستقر شدی؟»

نوا که سعی می‌کرد لب‌هایش کمترین حرکت را داشته باشند، گرچه شک داشت وسط آن جمعیت کسی متوجه او باشد، جواب داد: «بله! فقط بهم بگید باید بالای کدام ساختمان موضع بگیرم.»

فوبیا در جواب گفت: «شورا هنوز از انباری بیرون نزده. همین که دیدم، خبرت می‌کنم.»

نوا به پنجره‌ی طبقه‌ی دوم بنای روبه‌روی نگاه کرد، ولی به‌سختی می‌توانست اینگرید را ببیند. با آن‌طور که مردم او را می‌شناختند: دیتونیتور - که از پشت کرکره‌ها به بیرون زل زده بود.

صدای هوکردن جمعیت دوباره و این بار بیشتر و مشتاق‌تر از قبل برخاست. نوا بالای سر حاضران، یک نظر ارابه‌ی کارناوال پُر زرق و برق و مفصلی را دید. روی ارابه نسخه‌ای کوچک‌مقیاس از نیم‌چهره‌ی شهر را گذاشته بودند و وسط بناها هنرپیشه‌هایی با لباس‌های اغراق‌شده دیده می‌شدند که لابد شبیه معروف‌ترین اعضای دارودسته‌ی ایس بودند.

نوا رت^۲ و برایم استون^۳ را شناخت که هر دو به دست عصیانگران کشته شده بودند، اما پیش از آنکه به‌جای آن‌ها به او بربخورد، هیکلی سیاه را بر فراز کل صحنه‌ی ارابه دید. خنده‌ای ناخواسته بر لبش نشست و کمی از هیجانی که تمام

۱. Atomic Brain [مغز اتمی]

۲. Rat [خرموش]

۳. Brim Stone [گوگرد]

صبح رنجش داده بود، زایل شد.

نوا گفت: «فوبیا! خبر داشتی قرار بوده امسال عروسک تو رو هم روی ارابه‌ی کارناوال اشرار بذارن؟»

صدای هیسی را از داخل گوشی‌اش شنید.

- ما که برای تماشای رژه اینجا نیامده‌ایم، نایتمر!

نوا نگاهی به هنرپیشه انداخت و گفت: «چرا ناراحت می‌شی؟ اون بالا خیلی هم قشنگ می‌شدی.»

هنرپیشه ردای سیاه بلندی بر تن داشت و یک داس بلند پلاستیکی غول‌آسا دستش گرفته بود که یک مشت مار پلاستیکی هم به دسته‌اش چسبانده بودند. اما وقتی هنرپیشه ردایش را پس زد، به‌جای تاریکی محض، پوست سفید و هیکل استخوانی‌اش نمایان شد.

جمعیت از زور خنده منفجر شد، حتی نوا هم نتوانست خودداری کند و لبخندی زد.

- به تخلی‌شون هم آزادی عمل داده‌اند.

اینگرید که از پشت پنجره رژه را نگاه می‌کرد، خرناسی کشید و گفت: «گمونم من این‌طوری‌شو بیشتر دوست دارم.» نوا هم تأیید کرد.

- به‌طور قطع ترس بیشتری ایجاد می‌کنه.

فوبیا ساکت ماند.

اینگرید گفت: «یعنی این...؟ آخ بمب‌گذارهای مقدس من! امسال زنبور ملکه هم آورده‌ن.»

نوا دوباره نگاهی انداخت. اول هنرپیشه پشت نمای شهر پنهان بود، اما بعد، در معرض دید قرار گرفت و با دیدنش، ابروان نوا بالا جست. کلاه‌گیس طلائی زن دو برابر سایز سرش بود و لباس زرد و مشکی پولک‌دوزی‌شده‌اش چنان زیر آفتاب بعدازظهر برق می‌زد که ممکن نبود جلف‌تر از آن جلوه کند. ریمل سیاهش روی گونه‌ها ریخته بود و همان‌طور که یک عروسک زنبور وحشی پُر شده را در بغل داشت، از بدرفتاری مردم با غسل‌سازان کوچولوی ناله می‌کرد.

نوا گفت: «وای! این شخصیت‌سازی‌شون جدی بدک نیست.»



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر

کتاب‌فروشی‌های هوپا
www.hoopabooks.ir



اینستاگرام هوپا
[hoopa_publication](https://www.instagram.com/hoopa_publication)



سایت هوپا
www.hoopa.ir



کانال تلگرام هوپا
<https://t.me/hoopabooks>

